



سیر انسان شناسی در فلسفه غرب از یونان تا کنون

روشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 دکتر عزت‌الله فولادوند
 بخش نخست
 رمال جامع علوم انسانی

● تنها از دوره رنسانس (یعنی از حدود قرن پانزدهم به بعد) بود که بررسی انسان به جای الهیات و متافیزیک کانون اصلی توجه شد و به عنوان فلسفه اولی به صورت شالوده بقیه شعب فلسفه و چارچوب کلیه تحقیقات فلسفی درآمد. تا پیش از رنسانس متافیزیک یا ما بعدالطبیعه همیشه به عنوان فلسفه اولی یا به تعبیر انگلیسی‌ها First Philosophy تلقی می‌شد.

هر فرد تحصیل کرده به گمان خود می‌داند که انسان چیست و فلسفه چیست، ولی چنانکه بحث ما نشان خواهد داد از ۲۵۰۰ سال پیش تاکنون بیشتر قیل و قال‌ها بر سر معانی همین کلمات بوده است و هر پیشرفتی که آدمی در زمینه فلسفه بدان نائل آمده در نتیجه همین مناظرات و مجادلات حاصل آمده است، از سوی دیگر باز چنانکه خواهیم دید با وجود این سیر و سلوک دراز و با وجود این که عده‌ای از درخشان‌ترین دانشمندان تاریخ بشر نیرو و همت خویش را صرف پاسخ گفتن به این پرسش‌ها و مسایل متفرع بر آن کرده‌اند، حدیث همچنان باقی است. البته نباید از این سخن نتیجه گرفت که پس بنابراین بحث بی‌فایده است و باید به آن پایان داد.

اولا چنان که یاد شد هر پیشرفتی که مادر حساس‌ترین امور زندگی در طی قرون و اعصار کرده‌ایم در نتیجه پاسخ گویی به این مسایل بوده است. اگر این تلاش‌ها نبود به همان جواب‌های ساده نخستین قانع شده بودیم امروز وضع از هیچ حیث با سه هزار سال پیش تفاوتی نداشت. بهترین دلیل هر چیز وقوع آن است. اگر این مباحثات بی‌حاصل بود و نیروی اصحاب بحث را به هدر داده بود امروز مابه حل بسیاری از مشکلات و معضلات در علم و جامعه کامیاب نشده بودیم.

ثانیا حل هر مشکل همیشه به طرح مسایل تازه می‌انجامد و هرگز نمی‌توانیم دل‌خوش کنیم که بر همه مشکلات چیره شده‌ایم. منتها هر بار مسایلی که در مرحله بعد پیش می‌آید از مرتبه بالاتری است که نه تنها به بذل همت مجدد نیاز دارد بلکه همواره ایجاب می‌کند که در پرتو دانش پیشرفته‌تری که بدست آورده‌ایم از نو به مسایل قدیم نگاه کنیم تا ببینیم کجا احیاناً در صورت بندی مسأله و راه حل گذشته به خطا رفته‌ایم و به تصحیح اشتباهاتمان بپردازیم.

ثالثا بنیادی‌ترین قانون در قاموس هستی حرکت است. همه چیز تابع دگرگونی و کون و فساد است و بنابراین انسان و مسایل او نیز تغییر می‌کند و حرکت فکر و فلسفه پایان ندارد.

مقصود ما از سخنان امروز نیز ترسیم بخشی از این حرکت پایان‌ناپذیر است تا ببینیم گذشتگان چه کرده‌اند و ما در چه مرحله‌ای هستیم تا به قدر توان و استطاعتمان بکوشیم و مسیر

خودمان را در این راه دشوار ولی هیجان‌انگیز پیدا کنیم. مراد ما از انسان موجودی است هم دارای جنبه فیزیکی و هم جنبه معنوی و اخلاقی و روانی. و غرض از پژوهش امروز بررسی منظم و روشمند آن موجود در چارچوب فلسفه و با روش فلسفی است. آنچه مشخصا به آن توجه داریم جایگاه انسان در عالم و هدف و معنای زندگی بشری است و بالاخص اینکه آیا زندگی او اصولا معنایی دارد؟ و آیا می‌توان او را موضوع بررسی‌هایی منظم قرار داد؟ بنابراین بحث ما را ممکن است به یک اعتبار انسان‌شناسی فلسفی دانست. نهایت اینکه عقاید در این خصوص مختلف است که فلسفه اساسا چیست و دامنه آن تا کجا امتداد پیدا می‌کند. برای روشن شدن این نکته کافی است نیاید باوریم که رشته‌هایی مانند فیزیک و شیمی و زیست‌شناسی که اکنون علوم طبیعی خوانده می‌شوند هنوز تا قرن ۱۹ شاخه‌های فلسفه محسوب می‌شدند. از این رو لازم است اولاً آن سیر تحولی انسان‌شناسی فلسفی یا فلسفه انسان، و ثانیاً دگرگونی‌هایی که در تصور فلاسفه از طبیعت یا فطرت انسانی در طول تاریخ روی داده است را مورد بحث قرار دهیم. چنانکه خواهیم دید این بررسی کمابیش با بررسی کل جریان‌های عمده فلسفه غرب و مالا تاریخ فلسفه غرب مساوی خواهد بود.

نخست بپردازیم به تصویری که از طبیعت انسانی وجود داشته است.

اینکه آدمی باید دارای طبیعت یا ماهیتی یخاس باشد بداهتا حتی نزد افراد علای نیز روشن است. همه ما توقع بعضی رفتارها را از هر موجود انسانی داریم و آن رفتارها را به سرشت آدمی نسبت می‌دهیم. انتظار داریم که آدمیان در رفتارشان تابع برخی اصول باشند. از چیزهایی شاد یا غمگین شوند. از پاره‌ای امور بپرهیزند یا بترسند. به بعضی چیزها حرص حتی راغب باشند...

اگر رفتاری پایین‌تر از حد انتظار باشد آن را غیر انسانی و حتی در موارد حد حیوانی می‌دانیم. و اگر به طور استثنایی بالاتر از حد توقع باشد و کمتر کسی به آن سطح برسد می‌گوییم رفتاری فوق انسانی و حتی برزنده قدیسان و اولیاء داشته است. پس این تصور از فطرت انسان الزاماً در سلسله مراتب کمال او را درجایی و مقامی بالاتر از جانوران و پایین‌تر از قدیسان و پیامبران و

● مراد ما از انسان موجودی است هم دارای جنبه فیزیکی و هم جنبه معنوی و اخلاقی و روانی. و غرض از پژوهش امروز بررسی منظم و روشمند آن موجود در چارچوب فلسفه و با روش فلسفی است. آنچه مشخصا به آن توجه داریم جایگاه انسان در عالم و هدف و معنای زندگی بشری است و بالاخص اینکه آیا زندگی او اصولا معنایی دارد؟ و آیا می‌توان او را موضوع بررسی‌هایی منظم قرار داد؟ بنابراین بحث ما را ممکن است به یک اعتبار انسان‌شناسی فلسفی دانست. نهایت اینکه عقاید در این خصوص مختلف است که فلسفه اساسا چیست و دامنه آن تا کجا امتداد پیدا می‌کند.

● تا قرن ۱۵ میلادی فرض بر این بود که انسان دارای طبیعتی ثابت است که هم جایگاه و هم سر نوشت او را در جهان تعیین می‌کند. اما در دوره رنسانس یا نوزایی ادبای انسان‌گرایا اومانیست‌های اروپایی مدعی شدند که اصولاً فصل ممیز انسان از سایر موجودات اینست که او طبیعت یا فطرتی ندارد و به تعبیر دیگر بر خلاف سایر موجودات اسیر قوانین طبیعت نیست. و چون موجودی مختار است می‌تواند مسؤولیت کارهای خود را برعهده بگیرد.

● در فضای علمی متأثر از فلسفه تجربی، (فلسفه تجربی «جان لاک» فیلسوف انگلیسی) انجمن سلطنتی لندن دانشمندی را به نام «ادوارد تایشن» مأمور بررسی این موضوع کرد «تایشن» در آناتومی و فیزیولوژی شامپانزه مطالعات دقیق کرد و در گزارش خود متذکر همانندی های شگفت انگیز انسان و میمون شد. این گونه مطالعات توأم با روش فیلسوفان تجربی مسلک عده ای از متفکران را به این نتیجه رساند که تصور صورت یا ماهیت به کلی مردود است و هیچ گونه مرزبندی ثابتی در جهان طبیعت وجود ندارد و رده بندی جانوران چیزی است قراردادی که انسان به جای مفهوم قدیمی زنجیره وجود که یونانیان به آن معتقد بودند مصنوعا و از پیش خود بر «متصله طبیعت» یا بر این «پیوستار طبیعت» بار کرده است. مجموعه این افکار علاوه بر تأثیر عمیقی که بر زیست شناسی گذاشت سبب پیدایش علم مهمی به نام انسان شناسی طبیعی (Physical Anthropology) شد.



فرشتگان جای می دهد. این تصور در یونان باستان در قالب استعاره ای به نام «زنجیره بزرگ وجود» بیان می شد. یعنی سلسله مراتبی که از جماد آغاز می شود و پله پله به نبات و حیوان و انسان می رسد و در رأس آن به عقیده یونانیان باستان موجودات فوق بشری و ایزدی قرار دارند. در قرون وسطی این موجودات فوق بشری در کلام مسیحی به مراتب مختلف فرشتگان و سپس در بالاترین حد خداوند یکتا که از هر جهت کامل و فعال مطلق است تبدیل شد. اما چنانکه همواره در مورد بسیاری از تصورات عمومی می بینیم تعریف دقیق انسان هرگز خالی از مسأله نبوده است.

افلاطون و ارسطو برای بیان این مطلب قایل به مفهومی متافیزیکی بنام «صورت» یا «طبیعت» یا «ماهیت» شده اند که البته صورت در سراسر این بحث در مقابل ماده است نه در برابر محتوا یا سیرت.

این مفهوم به وجوه مختلف تا قرن هفدهم در فلسفه غرب به کار می رفت. سؤال این بود که چرا هر مخلوقی نوع خودش را تولید می کند و مثلا از دانه گندم درخت سبب نمی روید. در بیان علت این موضوع فرض بر این قرار گرفت که هر بنر یا نطفه ای حاوی صورت یا طبیعت یا ماهیت نوع خودش است. اگر امروز کسانی از متجددین از این سبب گویی تعجب نکنند کافی است به یاد بیاورند که هم اکنون زیست شناسان قایل به چیزی هستند به نام کدژنتیک که در ساختار مولکولی دی.ان.ای، در هر سلولی نقش شده است. البته میان این دو قسم سبب گویی یعنی سبب گویی قدیم و زیست شناسان امروزی تفاوت هایی عمده وجود دارد اولاً مولکول های دی.ان.ای، وجود مادی دارند و به وسیله مهندسی ژنتیک قابل دستکاری اند. حال آنکه صورت یا ماهیت، مادی نیست و فقط اصلی است که تبیین می کند چرا هر موجودی به سوی کمال خود حرکت می کند و به اصطلاح قدما دارای یک علت غایی است. ثانیاً در نظریه تکامل در زیست شناسی، دگرگونی های ژنتیک و شرایط هر دو محیط به حساب گرفته می شود. و لذا برخلاف نظر حکمای قدیم انواع موجودات، دیگر ثابت نیستند. نظریه تکامل به سبب ماهیت مکانیستی آن کل تصور از انسان را دگرگون کرده است به نحوی که اکنون تردید ایجاد شده که آیا اساساً چیزی به نام

فطرت انسانی وجود دارد که همه آدمیان در آن شریک باشند. و آیا تفاوت های میان افراد تفاوت های فردی و ذاتی است یا تفاوت های نوعی. از این گذشته اکنون دیگر برخلاف گذشته که عقل را فصل ممیز انسان از سایر جانوران قرار می دادند. توجه به ممیزات دیگری معطوف شده است. می گویند انسان جانوری انسانی یا جانوری اجتماعی است. یا جانوری است که از زبان استفاده می کند و هر یک از این ویژگی ها را سرچشمه کلیه صفاتی می دانند که سبب تمایز آدمی از سایر جانوران می شود. تا قرن ۱۵ میلادی فرض بر این بود که انسان دارای طبیعتی ثابت است که هم جایگاه و هم سرنوشت او را در جهان تعیین می کند. اما در دوره رنسانس یا نوزایی ادبای انسان گرایا اومانیست های اروپایی مدعی شدند که اصولاً فصل ممیز انسان از سایر موجودات اینست که او طبیعت یا فطرتی ندارد. و به تعبیر دیگر برخلاف سایر موجودات اسیر قوانین طبیعت نیست. و چون موجودی مختار است می تواند مسؤلیت کارهای خود را بر عهده بگیرد. عقیده به اینکه برای انسان فطرت ثابتی نیست در دوره های بعد مشمول دو گونه تعبیر شد.

عده ای معتقد شدند که شخصیت آدمی تابع محیط و محصول دگرگونی های اجتماعی و فرهنگی است و بنابراین برای بررسی انسان باید، به علوم مانند تاریخ و جامعه شناسی سیاست رجوع کرد. البته اینکه این علوم تاجه اندازه به معنای دقیق کلمه عبنیت دارند خودش موضوع مباحثات دراز و پیچیده ای بوده که تا به امروز هم ادامه دارد.

تعبیر دوم این بود که انسان به معنای واقعی کلمه مختار یا آزاد است و باید خود، خویش را بسازد و بنابراین هیچ قانونی بر رفتار او حاکم نیست زیرا آزادی دقیقاً به معنای آزاد بودن از قید قوانین است. نتیجه اینکه بررسی انسان نمی تواند مانند بررسی طبیعت و علوم طبیعی باشد که پایه ساختار نظری آنها قوانین طبیعت است. پس اجمالاً دریافته اند که حتی پاسخ دادن به سؤال به ظاهر ساده ای مانند انسان چیست یا چه مشکلاتی رویرو بوده است. اکنون بپردازیم به سؤال دیگرمان در این باب که فلسفه انسان یا بررسی فلسفی انسان چیست؟ در غرب از دیر باز تا قرن ۲۰ بررسی انسان همواره بخشی



ارسطو است فارغ از آنچه که حکمای مشاء ما از آن برداشت کرده‌اند و از طریق ترجمه‌ای بعد از صدر اسلام به دست ما رسیده است.

پس عرض شد در مورد موجودی مثل انسان بدن ماده است و نفس صورت. انسانیت همان صورت است که در همه افرادی یکی است. تفاوت های افراد فقط وقتی به وجود می‌آید که صورت در ماده مصداق یا شخصیت پیدا کند و به ماده ساخت بدهد. بنابراین بر طبق نظر ارسطو اگر کسی بگوید نفس جدا از بدن می‌تواند هستی خالص و جاودان داشته باشد بی معناست. اما افلاطون و ارسطو به رغم این اختلاف نظرها در یک نکته اصلی هم داستان بودند و آن اینکه تا به طبیعت و فطرت آدمی بی نیریم نمی‌توانیم بدانیم نقطه اوج شکوفندگی او کجاست و چه استعدادهایی در او هست و این استعدادها چگونه از قوه به فعل می‌رسد و خلاصه انسان چه آرمان‌هایی را که جوشیده از فطرت انسانی اوست باید تعقیب کند. افلاطون و ارسطو هر دو در این زمینه اتفاق نظر داشتند که هیچ یک از این آرمان‌ها که جوشیده از فطرت آدمی است دست یافتنی نیست و استعدادهای انسانی به فعلیت نمی‌رسد و آدمی از زندگی شایسته آدمیت بهره‌مند نمی‌شود مگر با پرورش قوه تفکر و تعقل. در قرون وسطی فلسفه و فرهنگ در غرب زیر سیطره کلیسا بود. سه عامل عمده مؤثر در افکار متکلمان و فیلسوفان مسیحی، فلسفه افلاطون، فلسفه ارسطو و کتاب مقدس بود. البته خداشناسی یا کلام در مقام اول بود ولی تلفیقی از متافیزیک افلاطون و ارسطو در آن گنجانده و جذب شده بود. در مورد آفرینش افلاطون و ارسطو هیچ‌کدام مانند یونانیها قایل به خلق از عدم نبودند.

این در سفر تکوین تورات است که خلق از عدم مطرح می‌شود. این روایت درباره خلقت انسان به شکل خداوند - که خداوند انسان را به شکل خود آفرید - و هیوط آدم و حوا در کتاب مقدس از اصول تعالیم کلیسا قرار گرفت. دوگانگی صورت و ماده از فلسفه یونان اقتباس شد با این تفاوت که صورت هر چیز الگو یا ایده‌ای نزد خداوند معرفی می‌شد که ذات باری از روی آن چیزهای مختلف را آفریده است. اعتقاد بر این بود که از میان همه آفریدگان فقط انسان از زندگی جاوید بهره‌مند است و حیات اخروی خواهد داشت و بنابراین نمی‌توان او را مساوی سایر

می‌گرفت. دنیایی که ما روزانه در آن به سر می‌بریم چون دستخوش کون و فساد و تغییر است و صرفاً سایه‌ای و شبی از عالم حقیقی جاوید یا عالم مثل می‌باشد از نظر افلاطون از حقیقت بهره‌ای نداشت و می‌توانست معروض ظن یا گمان قرار گیرد. انسان نیز مانند هر چیز دیگری به دوباره جسمانی یا مادی و عقلی یا روحانی تقسیم می‌شد. و هویت حقیقی او را می‌بایست در جنبه عقلی و معنوی و روحانی او جست‌وجو کرد و علم حقیقی هم به وجه عقلی او تعلق می‌گرفت نه به جسم او. چون جسم هر آن در معرض دگرگونی و تغییر و تبدل است. ارسطو این دوگانگی را رد کرد. به عقیده او واقعیت اصلی و اولیه جوهر است. به نظر او هر موجودی مانند اسب، انسان و میز از صورت و ماده تشکیل می‌شوند که از یکدیگر تفکیک‌پذیر نیستند. صورت در ارسطو برخلاف مثل افلاطون هستی مستقل ندارد و فقط هنگامی که مصداق مادی پیدا کند هست می‌شود. در مورد موجودی مانند انسان بدن ماده است و نفس صورت. این مطالب، سخنان خود

از فلسفه تلقی می‌شد. سه محور عمده اندیشه غربی از دیرین‌ترین ایام انسان، جهان و خدا بوده است.

البته اهمیت نسبی هر یک در ادوار مختلف تفاوت داشته است اما فرد آدمی همواره در غرب بیشتر محل تأکید بوده است تا در آیین‌های بزرگ مشرق زمین مانند آیین بودا یا آیین هندو که «کل» را بیشتر مورد تأکید قرار می‌داده‌اند. با وجود این تنها از دوره رنسانس (یعنی از حدود قرن پانزدهم به بعد) بود که بررسی انسان به جای الهیات و متافیزیک کانون اصلی توجه شد و به عنوان فلسفه اولی به صورت شالوده بقیه شعب فلسفه و چارچوب کلیه تحقیقات فلسفی درآمد. تا پیش از رنسانس متافیزیک یا ما بعدالطبیعه همیشه به عنوان فلسفه اولی یا به تعبیر انگلیسی‌ها First Philosophy تلقی می‌شد. افلاطون قایل به ثنویت جهان «مثل» و جهان پدیده‌ها یا نمود بود. جهان ثابت و جاوید و لذا حقیقت جهان «مثل» یا به تعبیر خود او ایده‌ها بود. لذا علم حقیقی هم به نظر او به «مثل» تعلق



● هدف کانت این بود که معرفت انسان را خواه از طبیعت و خواه از خودش بر چنان پایه استواری بنا کند که دیگر تردید و تزلزل در آن راه نداشته باشد. برای رسیدن به این هدف کانت در صدد برآمد شروط امکان پذیر شدن معرفت انسانی را معین کند و بیند اصولاً حدود توانایی عقل آدمی چیست. فلسفه کانت پیچیده است و اگر چه به نظر بنده هر زحمتی که کسی در فهم آن متحمل شود ضایع نیست و برای فهم کل فلسفه غرب تا امروز از واجبات است.

● انسان نیز مانند هر چیز دیگری دارای دو جنبه پدیداری و فوق تجربی و حسی است. از جنبه پدیداری مانند هر پدیده دیگری در دنیا محکوم به قوانین علی و مکانیستی است و اختیاری ندارد. از جنبه نمودی و پدیداری انسان مجبور است و هیچ اختیاری ندارد مانند این میز است و محکوم به قوانین طبیعت است. اما از جنبه فوق حسی یا استعلایی مختار است و به ذات باری و جاودانگی ایمان می‌ورزد.

موجودات طبیعی تلقی کرد. در روز رستاخیز تن و روان آدمی هر دو بر می‌خیزند و لذا نمی‌توان جسم او را در دنیا حایز اهمیت دانست. جسم انسان هم اهمیت فردی دارد. فلاسفه و متکلمان مسیحی قرون وسطی معتقد بودند که چون این امتیاز منحصر به فرد فقط به انسانی تعلق دارد که به شکل خدا آفریده شده و به همین جهت اشرف مخلوقات است. و چون خدا عقل کل و علم مطلق است. تکلیف انسان استفاده هر چه بیشتر از عقل است. تا این موهبت ایزدی یعنی فطرت انسانی خویش را هر چه بیشتر به فعلیت برساند و به این منظور باید در همه حال تعالیم دینی سرمشق او در کردار باشد.

در دوره رنسانس یعنی از قرن پانزدهم میلادی انقلابی در افکار و اذهان پدید آمد و به اصطلاح مرکز ثقل اندیشه غربی از آسمان به زمین منتقل شد. زادگاه این انقلاب ایتالیا بود. که در آن انقلاب انسان و سرشت و قوا و استعدادها و محور توجه قرار گرفت. البته کسی وجود خدا را انکار نمی‌کرد ولی عقیده بر این قرار گرفت که تقدیر الهی بی معناست و انسان به هیچ وجه فطرتی از پیش تعیین شده ندارد. ویژگی او بر خلاف سایر موجودات آزادی است و آدمی طرفه معجونی است که می‌تواند خدا باشد و به ذات باری تشبه بجوید و یا در حیوان صفتی از دیو و دد هم بدتر شود. بنابراین هیچ فطرت معلوم و از پیش تعیین شده‌ای برای انسان به زعم این انسان‌گرایان وجود نداشت. به اصطلاح اگر نسبتاً سیالیست‌های امروزی وجود آدمی مقدم بر ماهیت اوست و او آزاد است انتخاب کند که چه می‌خواهد بشود. و اتفاقاً همه عظمت و کرامت او اینست که در عالم علم و اندیشه و هنر به چنین افق‌هایی بر می‌گردد.

البته در آن عصر عده دیگری هم بودند که با وجود تکیه بر شان و کرامت آدمی او را این چنین آزاد نمی‌دانستند و بیشتر به پیروی از ارسطو بر محدودیت‌های فکری و عقلی آدمی تکیه می‌کردند و معتقد بودند این گونه بلند پروازی‌ها بی‌جاست و انسان باید در ارزیابی قوای خود قانع‌تر و متواضع‌تر باشد. این دو خط فکری: یکی اعتقاد به آزادی مطلق برای انسان و دیگری قایل بودن به محدودیت فطرت و قوای آدمی، سرانجام در قرن‌های شانزدهم و هفدهم به صورت دو مکتب عقلی و تجربی یا یکدیگر تقضام و برخورد

پیدا کردند. نماینده این دو خط فکری در سده‌های شانزدهم و هفدهم یکی نویسنده فرانسوی «میشل دو مونتنگ» و دیگری فیلسوف فرانسوی «رنه دکارت» است. «مونتنگ» شکاک است و معتقد است جزییات و اقوال مراجع را نباید مآخذ قرار داد و پیوسته باید در تحقیق به مشاهده و تجربه تکیه کرد اما وقتی تجربه را تکیه‌گاه قرار می‌دهیم و جزییات را رد می‌کنیم، بی‌می‌بریم که قوای آدمی چه برای شناختن جهان خارج و چه برای تأسیس نظام‌های اخلاقی چقدر محدود است. به عقیده «مونتنگ» تنها نوع معرفت ممکن الحصول برای آنان معرفت تجربی است. به این جهت بشر هرگز قادر نیست با نیروی ادراکی که در او به ودیعه گذاشته شده است به پشت نمودها نفوذ کند و به حقایقی ورای آنها برسد این حکم نه تنها در مورد عالم خارج بلکه در مورد خود آدمی هم صدق می‌کند و بشر هر معرفتی را که بخواهد به نفس خویش حاصل کند باید از راه مشاهده و تجربه به دست بیاورد. از طرف دیگر چون جهان فراتجربی بیرون از دسترس ماست و نمی‌توانیم بدانیم که چیست و چه کار کردی دارد، کلیه قواعد اخلاقی را باید ساخته بشر تلقی کنیم. و به آداب و رسوم ملل مختلف احترام بگذاریم و در صدد فهم آنها باشیم تا بتوانیم انسان را بهتر بشناسیم.

بنابراین از رنسانس به بعد کثرت‌گرایی فرهنگی یا پلورالیسم مورد توجه خاص قرار گرفت. در مقابل مونتنگ و طرفداران او و شکاکیت نسبت به قوای ادراکی آدمی، دکارت است. که معمولاً او را بنیان‌گذار فلسفه جدید می‌دانند. دکارت برای ابطال شکاکیت تجربی مسلکان روش خود آنان را اساس قرار داد و در همه چیز شک کرد تا اینکه به تنها چیزی رسید که تشکیک در آن روا نبود و آن اینکه کسی باید وجود داشته باشد تا شک کند و لذا آن ضابطه معروف را آورد که: «من می‌اندیشم پس هستم».

البته هدف اصلی دکارت ورزش فکری و صرفاً شکست دادن شکاکان نبود او می‌خواست از اثبات وجود خودش وجود خدا را نتیجه بگیرد و نشان دهد که قوای عقلی انسان قادر به گذر از جهان محسوس و تجربه و رسیدن به جهان حقایق و فراسوی نمودهای دنیوی است. در واقع دکارت با استفاده از روش شکاکان و سفر به درون

می خواست نشان دهد که انسان قادر به شناخت نفس خویش بدون یاری گرفتن از حس و تجربه است. و در این سلوک انفسی لاجرم به تصورات باری بر می خورد که در واقع نشانه‌ای است که آفریدگار حکیم از خودش در درون هر فرد آدمی قرار داده است. به تعبیر خود دکارت این گونه است که خدا در درون هر یک از ما مهر خودش را زده است. و از تصور صانع اقرار به وجود او و وجود نظامی عقلی و غیر تجربی و دارای اعتبار عینی لازم می آید. (این اعتبار عینی الان خیلی اهمیت دارد). موضوع مهم دیگری که در قرن های شانزدهم و هفدهم از نظر مطالعات انسانی پیامدهای دامنه دار داشت، بررسی های تاریخ طبیعی از یک طرف و برخورد اروپاییان با سایر تمدن ها بود. کشف میمون های آدم نما در آنگولای کنونی، در آفریقا و مالزیای امروزی و در جنوب شرقی آسیا باعث این فکر شد که آیا میمون باید انسان محسوب شود یا حیوان.

در فضای علمی متأثر از فلسفه تجربی، (فلسفه تجربی «جان لاک» فیلسوف انگلیسی) انجمن سلطنتی لندن دانشمندی را به نام «ادوارد تایشن» مأمور بررسی این موضوع کرد «تایشن» در آناتومی و فیزیولوژی شامپانزه مطالعات دقیق کرد و در گزارش خود متذکر همانندی های شگفت انگیز انسان و میمون شد. این گونه مطالعات توأم با روش فیلسوفان تجربی مسلک عده‌ای از متفکران را به این نتیجه رساند که تصور صورت یا ماهیت به کلی مرود است و هیچ گونه

مرز بندی ثابتی در جهان طبیعت وجود ندارد و رده بندی جانوران چیزی است قراردادی که انسان به جای مفهوم قدیمی زنجیره وجود که یونانیان به آن معتقد بودند مصنوعاً و از پیش خود بر «متصله طبیعت» یا بر این «ایوستار طبیعت» بار کرده است. مجموعه این افکار علاوه بر تأثیر عمیقی که بر زیست شناسی گذاشت مسبب پیدایش علم مهمی به نام انسان شناسی طبیعی (Physical Anthropology) شد.

از طرف دیگر سفرهای اروپاییان به نقاط مختلف دنیا و کشف سرزمین های تازه سبب تصادم فرهنگ و ارزش های انسان غربی با آداب و رسوم و فرهنگ مردم دیگر شد. در اواسط قرن پانزدهم کریستف کلمب در خاک امریکا پیاده شد و درست در اول قرن هفدهم دو برادر به نام آنتونی و رابرت شرلی به دربار شاه عباس صفوی آمدند. ضربه های شدید ناشی از این رویارویی های فرهنگی سبب پدید آمدن رشته مهم دیگری از دانش به اسم انسان شناسی فرهنگی شد.

پس آن اکتشافاتی که از نظر حیوان شناسی و جانور شناسی به عمل آمد منجر به پیدایش انسان شناسی فیزیکی شد. در اوایل می گفتند که مردمانی مانند سرخپوستان امریکا آدم نیستند ولی پاپ سوم در سال ۱۵۳۷ رسماً فتوا داد که سرخپوست نیز انسان است و از موهبت الهی نفس ناطقه بهره می برد و می توان او را به راه خداهدایت کرد. بنابراین تعبیری در نگرش و نتیجتاً در مصطلحات ایجاد شد. گفتند کسانی مثل سرخپوستان و آدم خواران قبایل آفریقایی وحشی نیستند. اینها انسانهای اولیه نخستین هستند که هنوز دارای این امتیاز نشده اند که عقل خود را درست به کار نیانند و به تمدن برسند و لذا در وضع طبیعی زندگی می کنند.

از آن به بعد دو موضوع تمدن و پیشرفت به دلمشغولی عمده متفکران اروپایی به ویژه فلاسفه عصر روشنگری در قرن هیجدهم مبدل شد. فلسفه اروپایی در قرن ۱۸ زیر سیطره فلاسفه و تجربی بریتانیایی بود که فیلسوف اسکاتلندی «دیوید هیوم» بزرگترین آنها به شمار می رود. چنانکه می دانید مهمترین نظریه هیوم انتقاد از مفهوم علیت بود. هیوم می گفت وقتی همواره مشاهده می شود پس از رویدادی مانند الف، رویدادی مانند ب، به وقوع می پیوندد می گوئیم الف علت

● در انسان گرایی جدید، انسان محور است و آدمی را مبدأ قرار می دهد. در انسان گرایی جدید سه موضع تشخیص می دهیم نخست، موضع «رنالیستی» است که در آن تقابل بین انسان به عنوان شناسنده و

جهان خارج، به عنوان مورد شناخت و دارای هستی مستقل مفروض و مسلم گرفته می شود اصحاب این موضع نسبت به رابطه انسان و جهان طبیعت، نگرش ابزاری دارند و معتقدند وجود طبیعت برای انسان است دوم انسان به یاری مشاهدات و حدسیاتی که به تدریج بر دقت و بر صحت آنها اضافه می کند به شناخت قوانین طبیعت موفق می شود و متدرجاً با افزودن به قدرت پیش بینی خود بر محیط مسلط تر می شود. پس این موضع رنالیستی بود.

سوم موضع «ایده آلیستی» که می گوید جهان فقط از این حیث وجود دارد که اندیشه انسان به آن تعلق می گیرد و عقل کلی و متعالی جهان شمولی که عقول جزئی افراد بشر مصادیق آن است مقوم و ساخت دهنده به جهان خارج است.

سوم، موضع «دیالکتیکی» است که پس از کانت در قرن نوزدهم به کمال رسید ولی بارقه های آن از قرن هجدهم در آثار متفکر ایتالیایی «ویکو» و فیلسوف آلمانی «هردر» پیدا بود. پیروان این موضع می گویند که رابطه انسان با طبیعت نیز بخشی جدای ناپذیر از یک کل پویا و دینامیک است.





ب است ولی اگر دقت کنیم هیچ چیز در این مشاهده وجود ندارد که به ما اجازه دهد رابطه علیت بین الف و ب برقرار کنیم. ما فقط اقتران دورویداد را می بینیم. و منطقاً ممکن است این اقتران صدها میلیون بار روی داده باشد ولی دفعه بعد واقع نشود. ضرورتی بین این دورویداد وجود ندارد پس علیت چیزی است که ما از خودمان، از ذهنمان به رویدادها می افزاییم بدون اینکه طبیعت چنین اجازه‌ای به ما داده باشد. بنابراین نظمی که مادر طبیعت قایل هستیم چیزی جز حدس و گمان نیست و به هیچ وجه نمی توانیم نتیجه بگیریم که در پس مشاهدات تجربی ما حقیقت قصوایی وجود دارد که مولد نظم‌های طبیعی است. منتها واقعیت این است که ما به صرف مشاهده پدیده‌ها و بدون اینکه نیازمند توسل به حقیقت یا ماهیت آنها باشیم موفق شده‌ایم بنای عظیم علوم طبیعی را بالا ببریم. پس چون انسان نیز جزئی از طبیعت است به همان روش مشاهده و آزمایش می توانیم بدون مسلم گرفتن ماهیتی یا حقیقتی از پیش داده شده برای آدمی به تأسیس علوم انسانی نیز کامیاب شویم. انسان و ذهن او نیز می توانند مانند هر چیز دیگری در طبیعت موضوع بررسی و علم قرار گیرند. انتقادهای هیوم پایه‌های معرفت انسانی را به لرزه در آورد و فیلسوفان عقلی مسلک ساخت منطوق کرد.

کسی که کمر به چاره این مشکل بست بزرگترین متفکر اروپایی در طی ۲۵۰۰ سال از ارسطو تا امروز «ایمانوئل کانت» بود. هدف کانت این بود که معرفت انسان را خواه از طبیعت و خواه از خودش بر چنان پایه استواری بنا کند که دیگر تردید و تزلزل در آن راه نداشته باشد. برای رسیدن به این هدف کانت در صدد برآمد شروط امکان پذیر شدن معرفت انسانی را معین کند و ببیند اصولاً حدود توانایی عقل آدمی چیست. فلسفه کانت پیچیده است و اگر چه به نظر بنده هر زحمتی که کسی در فهم آن متحمل شود ضایع نیست و برای فهم کل فلسفه غرب تا امروز از واجبات است.

فلاسفه تجربی خصلت ذهنی انسان را خواه از نظر آگاهی از ماسوای آن و خواه از جهت خود آگاهی یعنی از جهت آگاهی به خود ذهن، مسلم می شمارند و از مفروضات در فطرت آدمی می دانند. و سپس می پرسند حسیات ناشی از داده‌های حسی مانند رنگ و بو و مزه چگونه به

معقولات و تعقل نشأت می دهند. روش تحقیق در فهم انسانی به عقیده تجربی مسلکان معاینه نفس یا درون نگری است. ولی اشکالی که هیوم به این روش برخورد و تذکر داده این بود که می گفت من هر وقت به درون خودم مراجعه می کنم فقط به بعضی حسیات و وجدانیات بر می خورم نه به چیزی که بتوانم بگویم صرفاً خود من است. یک خاطره می بینم، یک فکری می آید، یک تأثیر فیزیکی می آید و... این را نمی شود «خود» دانست. این اشکال تا اندازه‌ای مانند این است که کسی بگوید وقتی به یک تابلو نقاشی نگاه می کنم فقط خط و رنگ می بینم و خود آن پرده‌ای را که باید زیر آن خطوط و رنگ‌ها باشد نمی بینم. حال تصور بفرمایید که کسی از این مشاهدات نتیجه بگیرد که پس هر چه هست همان خط و رنگ است و زیر آنها چیزی وجود ندارد. واضح ترین ایرادی که می توان به چنین استنتاجی گرفت این است که خط و رنگ روی چه چیزی ایستاده است. کانت همین ایراد را به هیوم گرفت و گفت به طور کلی آنچه از پنج حس بیرونی و حواس درونی مانند تخیل به ما می رسد نمود است.

اما چه از این واضح تر که بگویم چیزی باشد که بتواند نمود داشته باشد. نمود باید نمود چیزی باشد. پدیدارها یا نمودها باید نمود چیز دیگری باشند که در پس آنهاست و فقط به عقل دریافت می شود نه از راه حواس. نفس یا «خود» آدمی هم از شمول این قاعده خارج نیست. به عقیده کانت آنچه هیوم از آن سخن می گوید خود تجربی ماست که در درون نگری به شکل داده‌های حسی نمود پیدا می کند. اما باید یک خود دیگر هم باشد که فاعل شناسایی یا شناسنده است و همه حسیات و مجربیات و وجدانیات عارض بر آن می شوند ولی خودش نمی تواند متعلق شناسایی قرار گیرد.

کانت می گوید: داده‌های حسی یعنی آنچه از راه بینایی و شنوایی و... به ما می رسند منفصل و پراکنده‌اند. فرض کنید طول و عرض و رنگ معینی را می بینیم اما خود این محسوسات مؤدی به شناخت نمی شوند. تاهنگامی که آنها را تحت مقولات کلی ننگجانیم و وحدت ایجاد نکنیم و مثلاً نگویم آنکه دارای آن کمیات و کیفیات است یک برگ درخت است. یعنی دارای ابعادی است که تحت مقوله کمیت

می‌گنجد، رنگی دارد که تحت مقوله کلی کیفیت می‌گنجد. این کار، یعنی اطلاق مفاهیم کلی را که بدون آن شناخت به وجود نمی‌آید به اصطلاح کانت قوه فهم ما انجام می‌دهد. از باب نمونه در مورد همان دو رویداد الف و ب که می‌بینیم ب پیوسته به دنبال الف می‌آید، مانند گذاشتن کتری روی آتش و جوش آمدن آب - کانت می‌گوید: مشاهده این رویدادها از راه حواس صورت می‌گیرد. تا اینجا حرف هیوم درست است. علیت را ما از ذهن می‌افزایم مانند: کیفیت، کمیت، نسبت، جهت، امکان، و جوب و... و تا این مفهوم اضافه نشود علم حاصل نمی‌شود و همه چیز به صورت پراکنده می‌ماند. کانت چند نتیجه فوق العاده مهم از این مقدمات می‌گیرد:

۱. معرفت یا شناخت، حاصل جمع حیات با مفاهیم کلی است و هر چه دارای یکی از این دو عنصر نباشد یعنی ماده‌اش از راه حس و صورت آن از راه مفاهیم کلی داده نشده باشد معرفت نیست. فکر هست ولی معرفت نیست. این یکی از تمایزات بنیادی در فلسفه کانت است که فکر با معرفت فرق دارد.

۲. «خود» یا نفس مانیز مانند هر چیز دیگری دارای دو جنبه است یک جنبه تجربی یا پدیداری است که قابل مشاهده بوده و معرفت روانشناسی به آن تعلق می‌گیرد و یک جنبه فوق حسی یا - به قول کانت یک جنبه استعلایی - که اساس هر مشاهده و تعقلی است، و چون بیرون از دایره تجربه است پس معرفت به آن تعلق نمی‌گیرد و فقط باید وجود آن را مفروض بشماریم.

۳. عقل آدمی ذاتا دارای خصلتی است که به بعضی صور معقول یا به تعبیر او «ایده‌ها» غیر از مقولاتی مانند کمیت و کیفیت و جهت، نشأت می‌دهد که این ایده‌ها دارای هیچ محتوای مشاهداتی و تجربی نیستند و بنابراین آنچه گفتیم ممکن نیست مؤدی به معرفت شوند. کانت سه ایده و یا صورت معقول از این قسم ذکر می‌کند: خدا، جاودانگی (خلود نفس) و آزادی اراده یا اختیار.

۴. انسان نیز مانند هر چیز دیگری دارای دو جنبه پدیداری و فوق تجربی و حسی است. از جنبه پدیداری مانند هر پدیده دیگری در دنیا محکوم به قوانین علی و مکانیستی است و اختیاری ندارد. از جنبه نمودی و پدیداری انسان

● از رنسانس به بعد کثرت گرایی

فرهنگی یا پلورالیسم مورد توجه خاص قرار گرفت. در مقابل

موتنگ و طرفداران او و شکاکیت

نسبت به قوای ادارکی آدمی،

دکارت است، که معمولا او را

بنیان‌گذار فلسفه جدید می‌دانند.

دکارت برای ابطال شکاکیت

تجربی مسلکان روش خود آنان را

اساس قرار داد و در همه چیز شک

کرد تا اینکه به تنها چیزی رسید که

تشکیک در آن روان بود و آن اینکه

کسی باید وجود داشته باشد تا شک

کند و لذا آن ضابطه معروف را آورد

که: «من می‌اندیشم پس هستم».

مجبور است و هیچ اختیاری ندارد مانند این میز است و محکوم به قوانین طبیعت است. اما از جنبه فوق حسی یا استعلایی مختار است و به ذات باری و جاودانگی ایمان می‌ورزد.

پس نقادی کانت نشان داد که حدود قوه فهم یا عقل نظری چیست. ما فقط از چیزی معرفت

عینی حاصل می‌کنیم که از آن تجربه حسی داشته باشیم و سپس مفهومی کلی، «یکی از

کلیات را - به تجربه حسی بیافزاییم. خدا یا جاودانگی یا آزادی اراده از مفاهیم کلی است

ولی چون متعلق هیچ گونه تجربه حسی قرار نمی‌گیرد و محتوای تجربی ندارد پس حصول

شناخت عینی از آن محال است. اما عمل ذاتا این سه ایده را در ما کاشته است و از آنها گریزی نیست

و بنابراین به نیروی عقل عملی آنها را در می‌یابیم و اقرار می‌کنیم که خدا وجود دارد، پس از حیات

دنیوی نوبت حیات اخروی است و انسان از آزادی اراده یا اختیار بهره‌مند است.

در مجموع کوشش‌های فلاسفه تجربی و کانت، پدر انسان‌گرایی یا اومانیسم به معنای جدید و به تفکیک از انسان‌گرایی دوره رنسانس کاشته شد.

در انسان‌گرایی جدید انسان محور است و

آدمی را مبدأ قرار می‌دهد. در انسان‌گرایی جدید سه موضع تشخیص می‌دهیم. نخست، موضع «رنالیستی» است که در آن تقابل بین انسان به عنوان شناسنده و جهان خارج، به عنوان مورد شناخت و دارای هستی مستقل مفروض و مسلم گرفته می‌شود. اصحاب این موضع نسبت به رابطه انسان و جهان طبیعت، نگرش ایزاری دارند و معتقدند وجود طبیعت برای انسان است.

انسان به یاری مشاهدات و حدسیاتی که به تدریج بر دقت و بر صحت آنها اضافه می‌کند به شناخت قوانین طبیعت موفق می‌شود و متدرجا با افزودن به قدرت پیش‌بینی خود بر محیط مسلط ترمی شود. پس این موضع رنالیستی بود.

دوم، موضع «ایده‌آلیستی» که می‌گوید جهان فقط از این حیث وجود دارد که اندیشه انسان به آن تعلق می‌گیرد و عقل کلی و متعالی جهان شمولی که عقول جزئی افراد بشر مصادیق آن است مقوم و ساخت دهنده به جهان خارج است.

پس آن موضع رنالیستی شد. (طبیعت از برای انسان است)، بعد موضع ایده‌آلیستی و آن اینکه عقلی کلی بر جهان حاکم است. عقول ما هم مصادیقی از آن است و ما هم تا به جهان نیندیشیم. جهان نمی‌تواند ساخت و وجود پیدا بکند.

سوم، موضع «دیالکتیکی» است که پس از کانت در قرن نوزدهم به کمال رسید ولی بارقه‌های آن از قرن هجدهم در آثار متفکر ایتالیایی «ویکو» و فیلسوف آلمانی «هردر» پیدا بود. پیرون این موضع می‌گویند که رابطه انسان با طبیعت نیز بخشی جدای ناپذیر از یک کل پویا و دینامیک است.

جهان این چنین است که هست، در نتیجه اینکه انسان در آن زندگی می‌کند و آن را تغییر می‌دهد و انسان نیز دارای این چنین خصلتی است که هست زیرا در موقعیتی خاص در جهان به سر می‌برد. این بودن در دنیا همان چیزی است که بعدها آگزیستانسیالیست‌ها و کسانی مانند هایدگر روی آن تأکید کردند.

ادامه دارد.

